

منصور ممللی

۱

صبح برمی خیزد

از جانب گریه!

با آبشارهای سپید

برزنخدان و

پارسایی اختران نیمه شب

در دهانش.

تا آه های من

مکانی باشد

برای رؤیت برج ها.

آه! صبح برمی خیزد.

از جانب گریه!

۲

خورشید مانده

بر گیسوم!

بگو: «چقدر بلرزم

برابر برج هایی که

سایه نمی افکنند

بر پلک خفتگان»

اکنون گوری صدایم می کند

از پشت جلبک های ظهر

در فاصله ی

کودک و

دریا!

۳

پذیرفتم

تا صبح

ماه کج بگذرد

بر برف های نشسته

بر کوه

و فرو بریزد

روشنایی

از دست های عاشقم

بر وسعت ستاره و سنگ.

پذیرفتم...

۴

من دریارا
دوست دارم
در شب.
از پلک های پهناورش
ستاره ی خیس می چینم.

۵

جهان من
روزهایی تاریک دارد
شب هاش همه روشن.
ماه روز می گذرد.
خورشید در شب.

۶

عمود می ایستم
چتر آسمان در دست
ستاره یی بر شانه آویخته ام
که تقدیر مرا
بارانی می کند...